

دفتر سوم

طرح
در رزم زندگی
مرد مجسمه
لعنت
دیوارها
کبود
مرغ باران
بودن

طرح

بر سکوتی که با تن مرداب
بوسه خيسانده گشته دستاغوش
وز عمیق عبوس می گوید
راز با او، به نغمه ئی خاموش،
رقص مهتاب مهرگان زیباست
با دمش نیمسرد و سر سنگین.
همچو بر گردن سطر «کاپه»
بوسه سرخ تیغه گیوتین!

در رزم زندگی

در زیر طاق عرش، بر سفره زمین

در نور و در ظلام

در های و هوی و شیون دیوانه وار باد

در چوبه های دار

در کوه و دشت و سبزه

در لجه های ژرف، تالاب های تار

در تیک و تاک ساعت

در دام دشمنان

در پرده ها و رنگ ها، ویرانه های شهر

در زوزه سگان

در خون و خشم و لذت

در بی غمی و غم

در بوسه و کنار، یا در سیاهچال

در شادی و الم

در بزم و رزم، خنده و ماتم، فراز و شیب

در برکه های خون

در منجلاب یأس

در چنبر فریب

در لاله های سرخ

در ریگزار داغ

در آب و سنگ و سبزه و دریا و دشت و رود

در چشم و در لبان زنان سیاه موی

در بود

در نبود،

هر جا که گشته است نهان ترس و حرص و رقص

هر جا که مرگ هست

هر جا که رنج می برد انسان ز روز و شب

هر جا که بخت سرکش فریاد می کشد

هر جا که درد روی کند سوی آدمی

هر جا که زندگی طلبد زنده را به رزم،

بیرون کش از نیام

از زور و ناتوانی خود هر دو ساخته

تیغی دو دم!

مرد مجسمه

در چشم بی نگاهش افسرده رازهاست
استاده است روز و شب و، از خموش خویش
با گنج های راز درونش نیازهاست.

می کاود از دو چشم
در رنگ های مبهم و مغشوش و گنگ هیچ
ابهام پرسشی که نمی داند.

زین روی، در سیاهی پنهان راه چشم
بر باد پانگه (که ندارد به چشم خویش)

بنشسته

سال هاست که می راند.

مژگان به هم نمی زند از دیدگان باز.

افسون نغمه های شبانگاه عابران

اشباح بی تکان و خموش و فسرده را

از حجره های جن زده اندرون او

یک دم نمی ماند.

از آن بلندجای - که کبرش نهاده است -

جز سوی هیچ کور پلیدش نگاه نیست.

و بر لبان او

از سوز سرد و سرکش غارتگر زمان

آهنگ آه نیست ...

شب ها سحر شده ست

رفته ست روزها،

او بی خیال ازین همه لیکن

از خلوت سیاه وجودی (که نیستش

اسباب بودنی)

پر باز کرده است،

وز چشم بی نگاه

سوی بی نهایتی

پرواز کرده است.

می کاود از دو چشم

در رنگ های درهم و مغشوش و کور هیچ

ز ابهام پرسشی که نیارد گرفت و گفت

رنگی نهفته را.

زین روست نیز شاید اگر گاه، چشم ما

بیند به پرده های نگاهش - سپید و مات -

وهمی شکفته را.

یا گاه گوش ما بتواند عیان شنید

هم از لبان خامش و تودار و بسته اش

رازی نگفته را...

لعنت

در تمام شب چراغی نیست.

در تمام شهر

نیست یک فریاد.

ای خداوندان خوف انگیز شب پیمان ظلمت دوست!

تا نه من فانوس شیطان را بیاویزم

در رواق هر شکنجه گاه پنهانی این فردوس ظلم آئین،

تا نه این شب های بی پایان جاویدان افسوس پایه تان را

من

به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی تر کنم نفرین، -

ظلمت آباد بهشت گندتان را، در به روی من

باز نگشائید!

در تمام شب چراغی نیست

در تمام روز

نیست یک فریاد.

چون شبان بی ستاره قلب من تنهاست.

تا ندانند از چه می سوزم من، از نخوت زبانم در دهان
بسته ست.

راه من پیدا است

پای من خسته ست.

پهلوانی خسته را مانم که می گوید سرود کهنه فتحی
قدیمی را.

با تن بشکسته اش،

تنها

زخم پر دردی به جا مانده ست از شمشیر و، دردی
جانگرای از خشم:

اشک، می جوشاندش در چشم خونین داستان درد:

خشم خونین، اشک می خشکاندش در چشم.

در شب بی صبح خود تنهاست.

از درون بر خود خمیده، در بیابانی که بر هر سوی آن

خوفی نهاده دام

دردناک و خشمناک از رنج زخم و نخوت خود، می

زند فریاد:

«- در تمام شب چراغی نیست

در تمام دشت

نیست یک فریاد...

ای خداوندان ظلمت شاد!

از بهشت گندتان، ما را

جاودانه بی نصیبی باد!

باد تا فانوس شیطان را بر آویزم

در رواق هر شکنجه گاه این فردوس ظلم آئین!

باد تا شب های افسون مایه تان را، من

به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی تر کنم نفرین!»

دیوارها

دیوارها - مشخص و محکم - که با سکوت

با بی حیائی همه خط هاش

با هر چه اش ز کنگره بر سر

با قبح گنگ زاویه هایش سیاه و تند،

در گوش های چشم

گویای بیگناهی خویش است ...

دیوارهای از خزه پوشیده، کاندرا آن

چون انعکاس چیزی ز آئینه های دق،

تصویر واقعیت تحقیر می شود ...

دیوارها - مهابت مزنون - که در سکوت

با تیغ تیز خط نهائیش

تا مرزهای تفکیک در جنگ با فضاست ...

همواره باد طاغی، با ناله های زار

شلاق ها به هیبت دیوار می زند

و برگ های خشک و مگس های خرد را

و آرامش و نوازش را

همراه می کشد

همراه می برد ...

عزم جدال دارد دیوار

همچنین

با مورهای باران

با باخت های شوم.

اما خورشید

همواره قدرت است، توانائی ست!

بر بام های تشنه که برداشته شکاف،

با هر درنگ خویش

آن پیک نور پیکر، داده ست اشارتی؛

کرده ست فاش از این سان

با هر اشاره اش

رمزی، عبارتی:

«- دیوارهای کهنه شکافد

تا

بر هر پی شکسته، بر آید عمارتی!»

او با شتاب می گذرد از شکاف بام

می گوید این سخن به لب آرام:

«انتقام!»

و آنگه ز درد یافته تسکین

با راه خویش می گذرد آن شتابجوی.

اما میان مزرعه. این دیوار

حرفی است در سکوت!

او می تواند آیا

معتاد شد به دیده هر انسان،

یا آسمان شب را

بین سطوح خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ

دیوارهای راز!

ما را به باطن همه دیوار، راه نیست.

(بی هیچ شک و ریب

دیوارها و ما را وجه شباهتی است).

لیکن کدام دغدغه، آیا

با یک نگه به داخل دیوارهای راز

تسکین نمی پذیرد؟

دیوارها

بدمنظرند!

در بیست، در هزار

این راه ها که پای در آن می کشیم ما،

دیوارها می آیند

همراه

پا به پا

دیوارهای عایق، خوددار، اخمناک!

دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت!

اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت

دیوارهای زشت!

دیوارهای بایر. چندان که هیچ موش

در آن به حرف آن سوپنهان نداده گوش،

وز خامشی آن همه در چار میخ و بند

پوسیده کتفشان همه در زنجیر

خشکیده بوسه ها همه شان بر لب،

وز استقامت همه آن مردان

که به لرزیدن پس «این دیوار»

محق هستند

حرفی نمی گوید!

کو در میان این همه دیوار خشک و سرد

دیوار یک امید

تا سایه های شادی فردا بگسترده؟

با این همه

برای یکی مجروح

دیوار یک امید

آیا کفایت است؟

و با وجود این

در هر نبرد تکیه به دیوار می کنیم

همواره با یقین

کز پشت ضربه نیست. امید است بل

کز آن

پرشورتر درین راه پیکار می کنیم

هر چند مرگ نیز

فرمان گرفته باشد

با فرصت مزید آزادی مزید!

یک شیر

مطمئناً

خوف است دام را!

هرگز نمی نشیند او منکسر به جای:

مطرود راه و در

مطرود وقت کر

چشمش میان ظلمت جویای روشنی است

می پرورد به عمق دل، آرام

انتقام!

کبود

زیر خروش و جنبش ظاهر

زیر شتاب روز و شب موج

در خلوت زنده عمق خلیج دور

آنجا که نور و ظلمت، آرام خفته اند

درهم، ولی گریخته از هم،

آنجا که راه بسته به فانوس دار روز،

آنجا که سایه می خورد از ظلمتش به روی

رؤیای رنگ دختر دریای دور را -

آنجا کبود خفته

نه غمگین نه شادمان ...

بی انتهای رنگ دو چشم کبود تو

وقتی که مات می بردت، با سکوت خویش

خاموش و پر خروش

چون حمله های موج بر ساحل، به گوش کر،

آنجا که نور و ظلمت داده به پشت پشت

آشوب می کند!

ای شرم!

ای کبود!

تنها برای مردمک چشم های اوست

گر می پرستمت.

خاموش وار خفته این مردم کبود

در نغمه فسونگر جنجال چشم تو

نت های بی شتاب سکوتست.

یا آنکه ناگهان در یک سونات گرم

بعد از شلوغ و مهمه هر چه ساز و سنج

بر شستی پیانو

تکضربه های نرم.

این رنگ خواب دار

در والس های پرهیجان دو چشم تو

نوت های ترد و نرم سکوت است.

این ساکت کبود، جنون من است و من

تنها برای مردمک چشم های تو

سنگین نرم خفته عمق خلیج را

بت وار می پرستم ...

ای شرم!

ای کبود!

تنها برای مردمک چشم های اوست

گر می پرستم

مرغ باران

در تلاش شب که ابر تیره می بارد

روی دریای هراس انگیز

وز فراز برج بارانداز خلوت مرغ باران می کشد فریاد

خشم آمیز

و سرود سرد و پرتوفان دریای حماسه خوان گرفته اوج

می زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوس ظلمت خیس شب مغموم

ثقل ناهنجار خود را بر سکوت بندر خاموش می ریزد -

می کشد دیوانه واری

در چنین هنگامه

روی گام

های کند و

سنگینش

پیکری افسرده را خاموش.

مرغ باران می کشد فریاد دائم:

- عابر! ای عابر!

جامه ات خیس آمد از باران.

نیست آهنگ خفتن

یا نشستن در بر یاران؟ ...

ابر می گرید

باد می گردد

و به زیر لب چنین می گوید عابر:

- آه!

رفته اند از من همه بیگانه خو با من . . .

من به هذیان تب رؤیای خود دارم

گفتگو با یار دیگرسان

کاین عطش جز با تلاش بوسه خونین او درمان نمی

گیرد.

اندر آن هنگامه کاندر بندر مغلوب

باد می غلتد درون بستر ظلمت

ابر می غرد وز او هر چیز می ماند به ره منکوب،

مرغ باران می زند فریاد:

عابر! در شبی این گونه توفانی

گوشه گرمی نمی جوئی؟

یا بدین پرسنده دلسوز

پاسخ سردی نمی گوئی؟

ابر می گرید

باد می گردد

و به خود این گونه در نجوای خاموش است عابر:

- خانه ام، افسوس!

بی چراغ و آتشی انسان که من خواهم، خموش و سرد
و تاریک است.

رعد می ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد
با شب چرکین

وز پس نجوای آرامش

سردخندی غمزده، دزدانه، از او بر لب شب می گریزد

می زند شب با غمش لبخند ...

مرغ باران می دهد آواز:

- ای شبگرد!

از چنین بی نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می گرید

باد می گردد

و بخود اینگونه نجوا می کند عابر:

- با چنین هر در زدن. هر گوشه گردیدن،

در شبی که ش وهم از پستان چونان قیر نوشد زهر،

رهگزار مقصد فردای خویشم من ...

ورنه در اینگونه شب اینگونه باران اینچنین توفان

که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد

نقش؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست

خورد و خفتی نیست بی مقصود

می توان هر گونه کشتی راند بر دریا:

می توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوت آرام
دریا راند

می توان زیر نگاه ماه با آواز قایقران سه تاری زد لبی
بوسید.

لیکن آن شبخیز تن پولاد ماهیگیر

که به زیر چشم توفان بر می افروزد شراع کشتی خود
را

در نشیب پرتگاه مظلم خیزاب های هایل دریا

تا بگیرد زاد و رود زندگی را از دهان مرگ،

مانده با دندانش آیا طعم دیگر سان

از تلاش بوسه ئی خونین

که به گرما گرم وصلی کوتاه و پردرد

بر لبان زندگی داده است؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست ...

من درین گود سیاه و سرد و توفانی نظر با جست و

جوی گوهری دارم

تارک زیبای صبح روشن فردای خود را تا بدان گوهر

بیارایم.

مرغ مسکین! زندگی. بی گوهری اینگونه، نازیباست!

اندر آن سرمای تاریکی

که چراغ مرد قایقچی به پشت پنجره افسرده می ماند

و سیاهی می مکد هر نور را در بطن هر فانوس

وز ملالی گنگ

دریا

در تب هذیانیش

با خویش می

پیچد،

وز هراسی کور

پنهان می شود

در بستر شب

باد،

وز نشاطی مست

رعد

از خنده می ترکد

وز نهیبی سخت

ابر خسته

می گرید، -

زیر بام قایقی بر ماسه ها وارون پی تعمیر

بین جمعی گفتگویشان گرم

شمع خردی شعله اش بر فرق می لرزد.

ابر می گرید

باد می گردد

وندترین هنگامه

روی گام های کند و

سنگینش

مرد و او می استند از راهش

وز گلو می خواند آوازی که

ماهیخوار میخواند

شبا هنگام بر دریا

پس، بزیر قایق وارون

با تلاشش از پی بهزیستن. امید می تابد به چشمش

رنگک ...

می زند باران به انگشت بلورین

ضرب

با وارون شده قایق

می کشد دریا غریو خشم

می خورد شب

بر تن

از توفان

به تسلیمی که دارد

مشت

می گزد بندر

با غمی انگشت.

تا دل شب از امیدانگیز یک اختر تهی گردد

ابر می گرید

باد می گردد...

بودن

گر بدینسان زیست باید پست

من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی نیاویزم

بر بلند کاج خشک کوچه بن بست من

گر بدینسان زیست باید پاک

من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه

یادگاری جاودانه، بر تراز بی بقای خاک.